

جشن انتظار باز بدن‌های غرق به خون خاطرات آزاده حبیب‌الله معصوم

صبح روز اول شعبان سال ۱۳۶۶ هـ. ش، اردوگاه کمپ ۷ در شهر رمادی عراق ایستن حادثه‌ای بزرگ بود. ۴۰۰ اسیر در لحظات اولیه آزادباش، به سرعت قدم می‌زدند و با نگاه‌های تند و پیاپی، حادثه‌ای را انتظار می‌کشیدند. شب قبل همه آن ۴۰۰ نفر به اتفاق آراء بدون حتی یک رای مخالف، با قتل رحیم، گروه‌بان عراقی موافقت کرده بودند.

دلایلی کافی برای قتل رحیم، فرمانده ارشد قاطع ۱ (بند ۱) داشتیم، دلایلی که هر کدامش به تنهایی برای قانع کردن هر انسان عاقلی کافی بود.

رحیم بی‌خبر از همه‌جا، روی صندلی جلوی در ورودی لمیده بود که یک نفر تیغ به دست به او نزدیک شد تیغ را به گردن او گذاشت و حدوداً ده سانتی‌متر را شکاف داد، اما تقدیر جور دیگر بود و هنوز از عمر رحیم باقی مانده بود.

با فریاد رحیم، همه چیز به هم ریخت.

اژیر خطر نواخته شد. همگی داخل آسایشگاه‌ها رفتیم. اردوگاه به سرعت حالت جنگی به خود گرفت. نفربرهای زرهی با تیربارهای آماده به شلیک، دور تا دور اردوگاه مستقر شدند. پس از دقایقی تعداد زیادی از نیروهای ویژه به داخل اردوگاه آمدند و بعد حدود سی نفر از بچه‌های فعال را جدا کردند و به زندان انفرادی بردند. بعد از آن هم شروع کردند به تخلیه آسایشگاه‌ها، از ظرف آب گرفته تا پتو و بشقاب و قاشق و کیسه‌های انفرادی و همه چیز را بردند.

حالا نوبت برنامه اصلی بود. گروه گروه نیروی عراقی، کابل به دست وارد آسایشگاه‌ها شدند. آن‌ها کابل‌های ضخیم در دست داشتند که حدوداً ۱۰ سانتی‌متر از سر کابل‌ها کاملاً لخت بود و روکش آن را کنده بودند. عراقی‌ها وحشیانه شروع کردند به زدن. هر ضربه کابل، گوشت و پوست را می‌شکافت و بلافاصله شیار خون شکل می‌گرفت. آن قدر زدند که فریاد از قاطع ۱ (بند ۱) به آسمان بلند شده بود. بعد از ظهر دوباره آمدند و روی زخم‌های صبح کابل زدند. بچه‌ها پیراهن‌ها را در آورده بودند. کمرها پر از شیار خون بود. همگی به روی سینه دراز کشیده بودند. زخم کمرشان گواهی بود برای مظلومیت‌شان نزد آسمانیان.

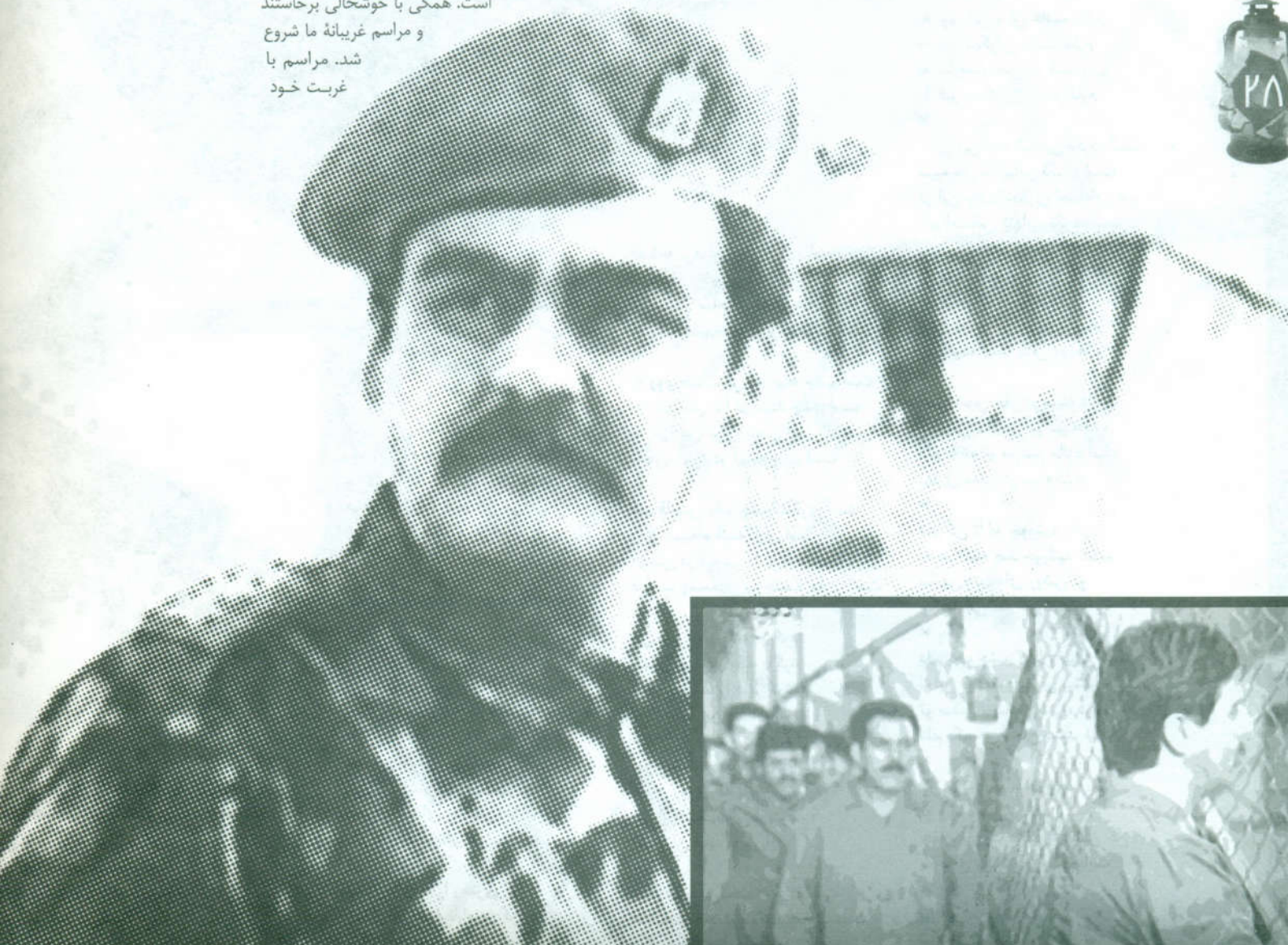
در اثر خون‌ریزی همه تشنه بودیم اما حتی یک قطره آب در آسایشگاه‌ها نبود. روز دوم درگیری فرا رسید. دو نوبت ما را با کابل

زدند، صبح و عصر اما باز هم از آب و غذا خبری نبود. شب‌هنگام بچه‌ها غریبانه اشک می‌ریختند. زخم کمرها آتش گرفته و می‌سوخت. تشنگی امان همه را بریده بود. مرگ بر سر تک‌تک ما سایه انداخته بود. صبح روز سوم قبل از ضرب و شتم، مجبور شدند به ما آب بدهند. تا روز پنجم هر روز جیره‌مان ضربات کابل و سیم بود، اما از غذا خبری نبود. شب پنجم عراقی‌ها را تهدید کردیم که اگر فردا غذا ندهید، گچ‌های دیوار را می‌تراشیم و می‌خوریم. به آن‌ها گفتیم مانند درگیری سال ۶۳ در موصل، مهتابی‌ها را خورد کرده و برای سد جوع می‌خوریم. روز پنجم اندکی غذا دادند. درگیری گویا خط پایان نداشت. تمام بدن و سر و پیکر بچه‌ها زخم بود و زخم.

پانزده روز بدین منوال گذشت. شب نیمه شعبان فرا رسید. شب‌ها بچه‌ها به‌جای خواب از هوش می‌رفتند و تا صبح آه و ناله می‌کردند. صحنه عجیبی شده بود. شب نیمه شعبان، حبیب‌الله فریدونی آمد پیش من و گفت: امشب شب نیمه شعبان است. دلم می‌خواهد مراسمی داشته باشیم. گفتیم: با این اوضاع؟! گفت: می‌دانم.

بعد اشک در چشمانش حلقه زد. بغض خود را فرو برد و گفت: می‌خواهم ولو برای ده دقیقه، یادی از آقا داشته باشیم. با چند تا از بچه‌ها صحبت کردیم. بالاخره با جمع در میان گذاشتیم. خیلی‌ها نمی‌دانستند که شب ولادت حضرت مهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه است. همگی با خوشحالی برخاستند

و مراسم غریبانه ما شروع شد. مراسم با غربت خود



حضرت ولی عصر ارواحفاده هم‌خوانی عجیبی داشت.

حبیب‌الله شروع به صحبت کرد: «راستش دلم راضی نشد. تصمیم گرفتم به آقا ادای احترام کنم. هر چه باشد، شب نیمه شعبان است.» اسم آقا را که آورد، بچه‌ها آرام آرام گریه کردند. حبیب‌الله از ولادت آقا گفت، از نرجس‌خاتون گفت و در آخر هم برای طول عمر و سلامت امام‌خمينی دعا کرد.

دست بر قضا عراقی‌ها از پشت پنجره بتونی متوجه مراسم شده بودند و کلمه امام‌خمينی به گوش آن‌ها خورده بود. فردا با عجله آمدند به آسایشگاه ما. ابتدا از میان بچه‌ها، یک عرب خوزستانی را بیرون کشیدند. به او گفتند دستور قتل ده نفر از شما را داریم، اگر نگوئی دیشب چه خبر بود و چه کسی سخترانی می‌کرد و از خمینی چه می‌گفت، تو را می‌کشیم!

در آن جو سرکوب و شکنجه، او مجبور شد همه چیز را به دشمن بگوید.

آن‌روز دوباره به جان بچه‌های آسایشگاه افتادند، اما این بار همه را به طور ویژه زدند! حبیب‌الله را از جمع بیرون بردند. یازده سرباز عراقی دسته‌جمعی، بیش از سی دقیقه او را با کابل می‌زدند. بالاخره خودشان خسته شدند. یک عراقی گفت، دو نفر ببایند او را ببرند، من و یک نفر دیگر، بدن غرق به خون سخن‌ران نیمه شعبان را داخل آورديم. ناله ضعیفی می‌کرد. احتمال شهادت او را می‌دادیم. چند تا از بچه‌ها تصمیم گرفتند آن عرب را تنبیه کنند. حبیب‌الله متوجه شد، مرا صدا زد. پیکر نیمه‌جان‌ش را نیم‌خیز کرد و گفت: اگر دست به او (عرب خوزستانی) بزنید، دیگر نه من، نه شما! به گریه افتادم. به او قول دادم که مانع از اقدام بچه‌ها می‌شوم و آن‌ها را قانع می‌کنم.

آن درگیری تا ۳۳ روز طول کشید. ۷۰ درصد بچه‌ها رو به مرگ بودند. بالاخره روز سوم ماه رمضان، درگیری پایان یافت. بچه‌هایی که توان اندکی داشتند، سه روز اول ماه را روزه گرفتند و البته با بدن‌های غرق به خون و لب‌های خشکیده و ترک‌ترک، مناجات اللهم رب شهر رمضان با آن حالات که وصف کردم، زیبایی و شکوهی داشت که باید اهلس بود و تجربه کرد.

به نظرم جشن نیمه شعبان ۱۳۶۶ در کمپ هفت‌دریست مقبول نظر حضرت آقا قرار گرفته باشد، انشاءالله.



کادوی روز تولد

علی‌رضا عشقی

پس‌فردا عملیات بود. با بچه‌ها توی سنگر نشستیم بودیم و داشتیم درباره عملیات صحبت می‌کردیم. سعید یکی از بچه‌های گردان گفت: بچه‌ها می‌دونید پس‌فردا تولد منه!

همه زدند زیر خنده. مهدی گفت: بابا تو هم حالت خوش نیست. پس‌فردا عملیات و اون وقت تو به فکر جشن تولدت افتادی؟ سعید گفت: تازه من منتظر کادوی جشن تولدم هستم. می‌خوام بهترین کادوی تولدم رو بگیرم. علی گفت: اینجا چیزی به تو نمی‌رسه. سعید گفت: باشه، اگر من فردا کادوی تولدم رو گرفتم، اون وقت شما باید سهم نهار پس‌فرداتون رو بدید به من. علی که تا به حال ساکت نشسته بود، گفت: اگر باختی، تو هم باید نهارت رو به ما بدی. سعید قبول کرد، ما هم قبول کردیم.

✱

فرمانده اومد توی سنگر و گفت: بچه‌ها سعید هم رفت پیش خدا.

همه زدیم زیر گریه. تازه معنی حرف سعید رو فهمیدیم. کادوی تولدش رو گرفته بود. اون هم از دست خدا. همون روز همه به قولمون عمل کردیم و هیچ کدوم لب به نهار نزدیم.